

جلد دوم

اسطوره‌ای



# کلاویر

محمد صالح نورانی زاده

استفنی گاربر

## هفت سال پیش

با اینکه بعضی از اتاق‌های عمارت زیر تخت‌هایشان هیولاهایی داشتند، تلا<sup>۱</sup> می‌توانست قسم بخورد که در اتاق مادرش چیزهایی جادویی مخفی شده است. رگه‌های نور زمردی طوری در هوا معلق بودند که هر وقت مادر تلا بیرون می‌رفت، انگار پری‌ها بیرون می‌آمدند و آنجا بازی می‌کردند. اتاق بوی گل‌های چیده‌شده از باغچه‌هایی مخفی را می‌داد و حتی وقتی نسیمی نمی‌وزید، پرده‌های دورتادور تخت سایبان‌دار و بزرگ مادرش تکان می‌خوردند. بالای سرش، چلچراغی لیمویی‌رنگ با نوای آهنگین بوسه‌ی شیشه‌ها به همدیگر، از تلا استقبال می‌کرد و باعث می‌شد او خیلی راحت خیال کند این اتاق دریچه‌ای به دنیایی دیگر است.

تلا آرام و بی‌صدا رو نوک پاهای کوچکش روی فرش پُریش‌ت و عاجی‌رنگ سمت میز مادرش رفت. سریع نگاهی به پشت سر انداخت و بعد جعبه‌ی جواهرات مادرش را قاپ زد. جعبه در دست تلا سنگین و لیز بود و به‌نظر از جنسی صدفی‌شکل بود که روی آن با تارهای طلایی مليله‌دوزی شده باشد. تلا دوست داشت وانمود کند این جعبه هم جادویی بود، چون حتی وقتی انگشتان دستش کثیف بود، خوشبختانه هیچ اثر انگشتی بر آن نمی‌ماند.

مادر تلا اهمیتی نمی‌داد که دخترانش با لباس‌های او بازی می‌کنند یا کفش‌های گران‌قیمتش را به پا می‌کنند، اما از آن‌ها خواسته بود کاری به کار این جعبه نداشته باشند؛ که این درخواست تلا را به جعبه شدیداً حساس می‌کرد. اسکارتلت<sup>۱</sup> دوست داشت بعد از ظهرهایش را به خیال‌بافی در مورد سیرک‌های جهانگرد مثل کاراوال بگذرانند، اما تلا ترجیح می‌داد ماجراجویی‌هایی واقعی داشته باشد.

امروز وانمود می‌کرد ملکه‌ای شرور یک شاهزاده‌ی جوانِ اِلِف را به اسارت گرفته است و تلا برای نجات او باید انگشتر اُپال مادرش را می‌دزدید. این تکه جواهر را بیشتر از همه‌ی آن‌ها دوست داشت. نگین آن خام و زمخت و شبیه انفجار ستاره‌ها بود و تیزی‌های متعددی داشت که بعضی وقت‌ها انگشتان تلا را زخم می‌کردند. اما وقتی تلا سنگ را رو به نور می‌گرفت، اتاق پر می‌شد از رنگ‌های براق صورتی، طلایی و بنفش و انگار که جادو جریان می‌یافت. متأسفانه حلقه‌ی برنجی انگشتر برای انگشتش خیلی بزرگ بود اما تلا هر بار که در جعبه را باز می‌کرد، به این امید که دیگر بزرگ شده باشد، آن را به انگشت می‌کرد. اما امروز به محض پوشیدن انگشتر متوجه چیز دیگری شد. چلچراغ بالای سرش هم ناگهان متوقف شد، انگار که آن هم شگفت‌زده شده باشد.

تلا تک‌تک جواهرات داخل جعبه‌ی مادرش را مثل کف دستش می‌شناخت. دستمالی مخملی با لبه‌های طلایی که به دقت تا شده بود، گوشواره‌هایی به سرخی خون، بطری نفره‌ای کثیفی که مادرش ادعا می‌کرد اشک فرشتگان توی آن است، قاب‌آویزی مشکی که هرگز باز نمی‌شد و مچ‌بندی به رنگ کهربای سیاه که بیشتر به درد بازوبندی برای بازوی یک جادوگر می‌خورد تا مچ ظریف مادرش.

تنها چیزی که تلا هرگز به آن دست نمی‌زد، کیسه‌ی نفره‌ای کثیفی بود که بوی برگ‌های کپک‌زده و قبرستان می‌داد. یک بار مادرش برای اذیت کردن او گفت این کیسه جن‌ها رو دور نگه می‌داره؛ و همین برای دور کردن تلا از کیسه کافی بود. اما امروز کیسه‌ی کوچک و زشت درخشید و توجه تلا را جلب کرد. لحظه‌ای تکه پارچه‌ای مندرس بود و بوی مرگ می‌داد و لحظه‌ای بعد دسته‌ای ورق که با روبانی اطلسی بسته شده بود. سپس دوباره به کیسه‌ی کثیف و دوباره به دسته‌ی ورق‌ها تبدیل شد.

تلا مأموریتش را رها کرد و با گرفتن روبان دسته‌ی ورق را از جعبه بیرون کشید. بلافاصله تبدیل کیسه و دسته متوقف شد.

ورق‌ها خیلی خیلی زیبا بودند. رنگی چنان تیره از بنفش داشتند که به مشکی می‌زد و لکه‌های کوچک طلایی‌رنگ و رگه‌هایی از برآمدگی‌های سرخ تیره روی آن‌ها بود که تلا را یاد گل‌های شب‌نم‌زده، خون جادوگران و جادو می‌انداخت. هیچ شباهتی به ورق‌های سیاه‌وسفیدی که محافظان پدرش قمار کردن با آن‌ها را به او یاد داده بودند، نداشت. تلا روی فرش نشست. همان‌طور که روبان را باز می‌کرد و اولین ورق را برمی‌گرداند، انگشتان ظریفش می‌لرزیدند. زن جوان درون تصویر تلا را به یاد شاهدختی اسیر شده می‌انداخت. لباس سفید و زیبایش در چندین نقطه پاره شده و چشمان شبیه به قطره‌ی اشکش به زیبایی شیشه‌های دریایی بود، اما غم درون‌شان آن قدر بود که نگاه کردن به آن‌ها دردناک می‌نمود. البته احتمالاً چون سر زن میان قفسی کره‌ای شکل از جنس مروارید گرفتار بود.

کلمات **دوشیزه‌ی مرگ**<sup>۱</sup> پایین ورق نوشته شده بود.

تلا به خود لرزید. از این اسم خوشش نمی‌آمد، علاقه‌ای هم به قفس نداشت، حتی اگر آن قفس از مروارید درست شده باشد. ناگهان حس کرد